

سفر ساده عظیم

فرهاد توحیدی



عکس‌ها از فرهاد توحیدی

برپاست، پیدا کردن هر کس و هر چیزی مشکل است. از سقف چادر باران می‌چکد. این را وقتی می‌فهمم که یک قطره با سماجت از پس یقه‌ام تا گودی کمرم را می‌پیماید. از بین دستگاه‌های بازی‌های کامپیوتری و جعبه شانس و بساط چسپیل بو داده می‌گذرم. مراقبت می‌کنم تا از فاصله دوربین فیلم برداری و صف بدرقه‌کنندگان که دور حاجی بعد از اینشان حلقه زده‌اند نگذرم و فیلم و عکسشان را خراب نکنم. غرفه کاروان را پیدا کرده‌ام. قیافه‌های آشنا را می‌بینم. غالب آنها را در دو سه جلسه‌ای که به کلاس تقویتی حج در مسجد امام حسن عسگری (ع) رفتم دیده‌ام. کلاس‌ها برایم مفید نبود. یا بهتر بگویم جذاب نبود. ترجیح دادم از روی کتاب‌ها کسب معلومات کنم. دو روحانی کاروان مردان محترمی هستند که از هنر جذب مخاطبان گریز یا بی‌بهره‌اند. گرفتن کارتی که حکم شناسنامه هر حاجی را دارد، جز با بالا رفتن از سر و کول یکدیگر امکان‌پذیر نمی‌شود. بالاخره کارت را می‌گیرم. روی کارت مشخصات زائر و پشت آن اقامتگاه هر کاروان در مدینه و مکه و تلفن آنها ثبت شده است. نگاه سریعی می‌اندازم: العنوان فی المدینه: شارع ستین روبه‌روی بقیع روبه‌روی درب تجهیزات بقیع برج البدر - بدرالعوالی و العنوان فی مکه: عزیزیه ۴ شارع رئیسی بعد اشاره صدقی بعد مسجد فقیه، عماره فی الرکن - وقف داود فطانی؛ و من مانده‌ام که آیا روبه‌رو کلمه‌ای عربی است؟ یا عربی آب نکشیده و فارسی آب نکشیده با هم ساخت و پاخت کرده‌اند. و آن کلمه معجول «درب» که جای «در» بیچاره را به ناحق گرفته است. خیلی مجال پیدا نمی‌کنم. چون که قطره باران از ارتفاع دو سه متری بالای سر این بار روی پلاستیک کارت پرس شده می‌افتد و شتکی از آن بر بینی‌ام می‌نشیند. کارت را در جیب می‌گذارم و سرم را بالا می‌کنم. چند سال است که این چادر با این والذاریات میزبان حجاج و بدرقه‌کنندگان و استقبال‌کنندگان است. اصلاً چرا چادر؟ مگر ساختمان فحط آمده است. سالن پروازهای بین‌المللی مهرآباد عالی نیست، ولی قابل قبول است. این پروازها چه تفاوتی با آن دیگری‌ها دارد؟ پرسیدن ندارد. جلوی غریبه باید آبروداری کنیم. تا همین ده، بیست سال پیش ما مردم بهترین اتاق خانه را که مهمانخانه می‌نامیدیم قفل می‌زدیم و از این مهمان به آن مهمان درش را باز می‌کردیم. هر چه هست زیر این چادر نمناک جای ایستادن هم نیست. پرواز ساعت چهار صبح است و حالا ساعت یازده و ربع شب. ایستادن صبر ایوب می‌خواهد و طاقت فیل. هر دو را هم که ما مردم داریم. و گرنه... یک سی سانت در چهل سانت جای خوب پیدا می‌کنم. در زاویه معطل مانده دو غرفه. غرفه اطلاعات و غرفه‌ای دیگر که کسی تویش نیست. جلوی غرفه‌ها جماعتی پهن شده‌اند. از لهجه‌ها پیداست که مازندرانی هستند. به بدرقه دو حاجی آمده‌اند. دو برادر. کمابیش شبیه هم هر دو بالای شصت. جماعت از نوزاد شش ماهه تا پیرمرد هشتاد، نود ساله را شامل می‌شود. یکی کارتن بیسکوییتی را باز کرده و جلوی جماعت می‌گرداند. از دوران تعاونی‌های زمان جنگ که بیسکوییت فله‌ای را در کارتن

۱

حالم بد است. یک هفته می‌شود. از بعد از ظهری که محسن خیر تصادف کیومرث و فوتش را می‌دهد تا امروز. با خدا قهر کرده‌ام. به فرزند و شهرزاد که مصیبت پدر را با وفاری باور نکردنی تاب می‌آورند نگاه می‌کنم و نمی‌توانم با خدا خوب باشم. امروز هم تمام شد. هفت روز! به همین زودی و حالا همه به خانه‌های خود برگشته‌اند. ساعت نزدیک دوازده است. شب قدر است. آقای فرجی زنگ می‌زند. مدیر فیلم و سریال شبکه یک. با آن صدای گره‌دار اما آرامش‌بخش. می‌گوید یک هفته است دنبال من می‌گردد. پیشاپیش حدس می‌زنم. حتماً می‌خواهند برای عید سفارش کار بدهند. دارم خودم را آماده می‌کنم که بهانه بیاورم. می‌گوید می‌خواهیم بفرستیم حج. هستی؟ تنه‌پته‌ای می‌کنم. می‌گوید فردا آخرین روزی است که می‌توانی مدارکت را بیاوری... فکر می‌کنم عجب پس‌گردنی‌ای خورده‌ام.

۲

ساعت یازده شب است. چهارم دی ۱۳۸۵. باران می‌بارد. خودم رانندگی کرده‌ام. جلوی ترمینال حجاج نگه می‌دارم. فقط کیف دستی‌ام را همراه دارم. ساک‌ها را قبلاً تحویل داده‌ایم. فقط هما و نوید و نیما با من هستند. اصرار کرده‌ام کسی به فرودگاه نیاید. خداحافظی و آخرین وصیت‌ها. هما پشت فرمان می‌نشیند. نمی‌روند. آن قدر می‌مانند تا از دهنه چادر بزرگ تو می‌روم و بلعبده می‌شوم. برای بار آخر سرم را برمی‌گردانم. ماشین رفته است. چشم می‌گردانم تا تابلوی کاروان را پیدا کنم. کاروان ۱۷۱۰۰ به مدیریت محمد کریمی. توی بازار مکاره‌ای که زیر چادر

گرفتاری بعدش بیشتر است. سیاوش سرمدی می‌آید و پیدایم می‌کند. بچه‌ها، هم سفرها آن سوترک ایستاده‌اند. بیشتر دلم می‌خواست توی آن کاروانی بودم که گروه دیگرمان را دو روز پیش به مکه برد. رفقای که بیشتر با آنها محشورم آنجا هستند؛ رضا میرکریمی، مهدی عسگرپور، پرویز شیخ طادی، حاج محمد داودی، حبیب رضایی، محمدرضا دلپاک و... اما هر سفری شانس آشنا شدن با ناشناخته‌ها را به تو هدیه می‌کند. از اقلیم و معماری و زبان بگیر تا آدم‌ها. ساعت چهار است که بالاخره با سلام و صلوات در طبقه دوم ایرباس جا خوش می‌کنیم. اول بار است که در ایرباسی پا به این طبقه می‌گذارم. روی هم رفته جای دنجی است که بیست سی صندلی بیشتر ندارد. آن هم چون بیزنس کلاس را تبدیل به کلاس معمولی کرده‌اند. کتاب **سیر بی سلوک**



بهاء‌الدین خرمشاهی را از توی کیفم بیرون می‌آورم. مجموعه مقالات اوست در حوزه دین و فلسفه و زبان. بخشی درباره قرآن پژوهی دارد و بخشی در باب دین پژوهی. مدت‌های مدید از خریدنش می‌گذرد و تا امروز فقط تورقش کرده‌ام. هیولای پل استر را هم آورده‌ام. اما حالا دلم اولی را می‌خواهد. می‌خواهم دوپینگ کنم و دچار حالی بشوم. اما خواب جای حال را می‌گیرد. چشم‌ها گرم نشده‌اند که مهماندارها بساط صبحانه را علم می‌کنند. صفحه نمایش ایرباس مسیر هواپیما را نشان می‌دهد. اما مسیر ربطی به پرواز ما ندارد. از روی جمهوری‌های سابق شوروی می‌گذرد. منطقه قفقاز. می‌گویم نکنند که این ره که تو می‌روی به ترکستان است؟ صبحانه تمام نشده نماز صبح شروع می‌شود. مسافران یکی یکی به طبقه پایین می‌روند برای وضو. نمی‌دانم در این اوج هزاران پایی قبله را چگونه باید یافت. بعد رها می‌کنم که مقصود تویی، کعبه و بتخانه بهانه. نیم ساعتی دیگر بالای مدینه‌ایم. تکاپویی در مسافران می‌افتد. مدینه از آن بالا شهر کوچکی به نظر می‌رسد. اما حرم نبوی چون قطعه‌ای نورانی همه نظرها را به خود جلب می‌کند. در تاریکی صبح زمستانی، سبزی گنبد مسجد النبوی را نمی‌توانم دید. آن سبز ساده عظیم را.

می‌فروختند دیگر از این بیسکویت‌ها ندیده‌ام. از میان آشنایان کسی را نمی‌بینم. جز من، نه نفر دیگر از بچه‌های سینما و تلویزیون با این کاروان هستند. از آقای عزت‌الله خان ضرغامی رئیس سازمان صدا و سیما تا محمدرضا اسلاملو، جواد شمعقدری، سیاوش سرمدی و مجید صالحی که هم اتاق‌های آینده‌ام در مدینه و مکه خواهند بود. از هیچ کدام خبری نیست. مرد کوتاه قدی که در مسجد دیده بودمش و می‌دانستم استاد دانشگاه است مثل من غریبی می‌کند. دنبال جای ایستادن می‌گردد. مرا می‌بیند و می‌آید. سلام علیکی می‌کنیم. می‌فهمم دکتر است. دکتر آخوندزاده، استاد میکروبی‌شناسی در دانشکده دامپزشکی دانشگاه تهران. هم‌زمانی گیر آورده‌ام که تلخی انتظار را قابل تحمل می‌کند. ته ریشی دارد. انگلیس درس خوانده است. او را هم خانمش رسانده و رفته. حرف‌ها خیلی زود به مشترکات می‌کشد. مرا شناخته است. ظاهراً یکی دو بار در برنامه‌های سینمایی تلویزیون مرا دیده است. اما بیشتر از این، حرف دانشگاه است که ما را به خود مشغول می‌کند. در دانشکده مسئول دیار تمان است. از سهمیه دانشگاه استفاده کرده است. دل پری هم دارد. حرف می‌کشد به رئیس جدید دانشگاه تهران؛ حجت‌الاسلام زنجانی. می‌گویم کلاس هفته پیشم در دانشکده هنرها مصادف بود با اولین روز تصدی ایشان. مراسم معارفه و بلوای دانشجویان و هیاهوی این که رئیس دانشگاه باید دانشگاهی باشد. رسیدن دو سه چهره آشنای دیگر از کاروان، گفت‌وگوی دو نفره را قطع می‌کند. خسته شده‌ام. نه جای نشستن است نه جای تکیه دادن. شب قبل هم تا صبح نخوابیده بودم. فیلمنامه‌ای را که برای علیرضا امینی نوشته‌ام ویرایش می‌کردم و چند سکانس سریال «یک مشت پر عقاب» را که باید تغییراتی در آن می‌دادم، می‌نوشتم. چاره‌ای نیست. نباید فریب می‌خوردم و سر ساعت می‌آمدم.

هنوز نه بلیت هواپیما داریم نه پاسپورت. ساعت دوی صبح دم غرغه غلغله می‌شود. بلیت‌ها و پاسپورت‌ها را تحویل می‌دهند. آدم‌های محترم اینجا که می‌رسند نه برای خودشان احترامی قائلند نه برای دیگران. هر کسی می‌خواهد زودتر خلاص شود. بالاخره با مصیبت بلیت و پاسپورت را می‌گیریم. بلیت یک ورقه است. فقط مخصوص پرواز رفت. پاسپورت هم زيارتی است و چهار برگ بیشتر ندارد. بعد از این انتظار سه ساعته وارد خوان دوم می‌شویم. از نرده‌هایی که چادر را به دو بخش تقسیم می‌کند می‌گذریم. از دری خارج می‌شویم و در فاصله مابین چادر و سالن بعدی، که شکرخدا سقفی درست و حسابی بر سر دارد، لختی هوای باران خورده و پاک می‌خوریم. تا بتوانیم یک ساعت بعد را که باید روی صندلی‌های پلاستیکی سالن برزخ بگذرانیم تحمل کنیم. برزخ از این رو که آنجا هم پایان ماجرا نیست. حد واسطی است بین چادر و سالن ترانزیت. جابه‌جا پریز برق تعبیه کرده‌اند برای شارژ تلفن همراه و باتری دوربین. دکتر آخوندزاده و آقای زحمتکش زحمت می‌کشند و این یک ساعت را هم قابل تحمل می‌کنند. ساعت سه صبح است که به سالن ترانزیت می‌رویم. اینجا اوضاع کمی بهتر است. صندلی‌ها انسانی‌ترند. با آب و چای و نسکافه و کیک‌هایی که توی زورق پیچیده‌اند از حاجی بعد از اینها پذیرایی می‌کنند که نمی‌روم و نمی‌خورم.

فرودگاه مدینه کوچک و جمع و جور است. شانس آورده‌ایم که پرواز هم زمانی به زمین ننشسته است. از پای هواپیما تا سالن ورودی را هم باید پیاده طی کرد. مأموران سیاه سوخته فرودگاه مدینه، لباس فرم در تن و کراوات به گردن، بی سیم در دست رتق امور را فتق می کنند. کارگرها دشداشه پوش و چفیه های قرمز بر سر، بیشترشان سینه کش دیوار نشسته اند. هوا در کمال تعجب سرد است. کارگرها روی دشداشه شان کاپشن و کت پوشیده اند. آن قدر سرما در تن نفوذ می کند که برای مابقی سفر می ترسم. فقط یک بلوز گرم آورده ام و همین کتی که به تن کرده ام. تصورم از عربستان در دی ماه هوای مطبوع حداقل بیست و پنج درجه بود. پیداست



اطلاعات کم است. این در و آن در زدنم برای یافتن سفرنامه های حج یا کتاب هایی که باب دندنام باشد چندان نتیجه نداد. همان **خسی در میقات جلال** را بازخوانی کردم که شرح سفر اوست در فروردین ۱۳۴۳ به مدینه مکرمه و مکه معظمه. سفرنامه جلال کمابیش امروز فقط به عنوان سندی تاریخی صاحب ارزش و اعتبار است. کتاب **حج** دکتر شریعتی را هم که هما از همکارش خانم صدرواقفی امانت گرفته در کیف دارم. و به هر که گفته ام که دیگر نثرمانتیک دکتر را نمی پسندم نزدیک بوده سرم را بکند. آقا عبدالله اسفندیاری که همراه عبالش چند روز پیش شخصاً به مکه آمده، در روزهای نزدیک سفر با لحنی حماسی چند فراز از کتاب دکتر را برایم خوانده بود. بعد هم به شوخی و جدی یا با طعنه گفته بود که در تمام این سال ها عهد کرده بود که با پول خودش به مکه بیاید. من هم به شوخی جواب داده بودم که مرا هم عهدی بوده با جانان که با پول خودم مطلقاً به این سفر نیایم. در خلوت هم راحت بودم که: «اگر با دیگرانش بود میلی چرا جام مرا بشکست لیلی؟» به هر روی چه دکتر شریعتی که با کتابش فلسفه حج را شرح می کند، چه **خسی در میقات**، چه کتاب هایی که سازمان حج و زیارت به ما داده، دردی از این سر ما دو نمی کنند. سالن فرودگاه کمابیش گرم است. همه را به صف می کنند. راهنماهای ایرانی که در فرودگاه مستقرند بیشتر مراقب اند و توصیه می کنند پشت گردن بایستیم. عرب ها خوششان نمی آید. حوصله کلنجار رفتن ندارم. وگرنه می خواستم یقه اش را بگیرم که به درک. سالن فرودگاه مدینه از فرودگاه اصفهان هم کوچک تر است. سرامیک هایی به رنگ آبی تند دارد که رگه هایی قرمز در آن دویده است؛ سلیقه عربی. نوبتم می شود و پاسپورت را می دهم. مأمور سیاه چرده مشخصات مرا روی مانتیورش احضار می کند. بعد مهر ورود می زند و خلاص. دو قدم آن طرف تر معلوم می شود باز هم باید صف ببندیم. اینجا کارت واکسن را چک می کنند. واکسن مننژیت را در تهران زده ام. در هلال احمر بالای میدان ونک به شش هزار تومان. مرد چفیه به سر کارت واکسن را برمی دارد. کسی روی پاسپورتم یک بارکد می چسباند و چفیه پوش دیگری پاسپورتم را

می گیرد. فرصت نمی کنم دچار سوء تفاهم شوم. می گویند اینجا پاسپورت کسی دست خودش نیست. پاسپورت را باید به مکتب بدهند. نمی دانم مکتب چیست. لابد یک جور اداره است دیگر. از آن سر سالن توی پارکینگ هایی سر در می آوریم که ردیف به ردیف اتوبوس در آنها پارک شده است. بچه های کاروان دارند زحمت ساک ها را می کشند. خیال همه را راحت کرده اند. منظم و با اطمینان کار می کنند. می رویم سوار اتوبوس می شویم.

من و مجید صالحی کنار همدیگر و بلافاصله بازی با تلفن همراه. باید شبکه محلی را انتخاب کنیم. ایران و عربستان رومینگ تلفن دارند. چرا برای این رومینگ هیچ معادلی نمی گذارند. پس آقای عادل حداد (به قول حسین رضازاده) چه می کند؟ مجلس وقتی برای فرهنگستان باقی نگذاشته است؟ دو مرد میان سال هم کاروانی که دیرتر می فهمیم بازاری هستند کنار ما نشسته اند. نمی توانند تلفن همراهشان را - با اجازه فرهنگستان - ست آپ کنند. تلفن را به ما می دهند، کار را انجام می دهیم و شماره تهرانشان را هم می گیریم و تلفن را دستشان می دهیم. همان زیر چادر مهرآباد خودمان شرکت «موبایلی» عربستان تبلیغ سیم کارت هایش را می کرد. آنها که اهل حساب و کتاب اند فوراً چرتکه انداخته و حساب کرده اند که ارتباط با تهران با سیم کارت محلی ارزان تر می افتد. حوصله اش را ندارم. همین تلفن خودمان خوب است. یکی از بچه های کاروان می آید و توضیحاتی در مورد اتاق های هتل می دهد. ما در تهران هم اتاقی هایمان را شناخته ایم. بعضی ها اعتراض دارند. اخوان مازندرانی که با دو هم ولایتی خود به حج آمده اند، حالا در دو اتاق جداگانه افتاده اند. مسئول کاروان توضیح می دهد که از سر ناچاری این طور تقسیم بندی کرده اند. اخوان مازندرانی از اتوبوس پیاده می شوند تا کریمی را پیدا کنند و یقه گیری کنند. محمد کریمی، مدیر کاروان یا به تعبیر کارت شناسایی ما حمله دار اصفهانی خوش سر و زبانی است که لهجه اصفهانی غلیظ دارد و لهجه اش را عمل نکرده است. مطمئنم راه حلی برای مازندرانی ها پیدا می کند. نیم ساعتی می شود که توی اتوبوس ها نشسته ایم و خبری از حرکت نیست. هنوز ساک ها را می آورند و در صندوق بغل اتوبوس ها خالی می کنند. کارگرانی که ساک ها را جابه جا می کنند همه افغانی هستند. بعدتر می فهمم که بخش مهمی از بازارهای مدینه را هم افغان ها می چرخانند. اتوبوس شیشه یکپارچه دارد و نمی شود با افغان ها گپ زد. از سرمدی خبری نیست. مجید صالحی نگرانی اش را به زبان می آورد. تا پارکینگ پشت سر ما بود. مجید پیاده می شود و زود برمی گردد. خبر می آورد که سرمدی را گرفته اند. بچه هایی که از طرف تلویزیون آمده اند، قرار گذاشته اند که هر کدام از این سفر فیلمی بسازند. یا دست کم سفرنامه ای تصویری داشته باشند. سرمدی بلاگردان بقیه شده، همه نوار خام ها در ساک دستی او بوده و حالا برایش مشکل ایجاد کرده است. نیم ساعت توقف بیشتر هم آفاده نمی کند. اتوبوس ها به سمت هتل حرکت می کنند. از فرودگاه خارج می شویم در حالی که نمی دانیم چه به سر رفیق ما خواهد آمد ...

ادامه دارد